

کتمان

فاطمه کمالی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به ستاره‌های زندگی‌ام
که سوسوی امیدبخششان
تنها روشنی راهم بود.

مادرم، پدر و برادر عزیزم.

سرشناسه	: کمالی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: کتمان / فاطمه کمالی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۹۹۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 368 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۱۷۹۳۵

نشر علی: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کتمان

فاطمه کمالی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 368 - 7

فصل اول: دفتر عشقی که یک روز باید بست.

قدم‌های لنگانم به‌دنبال درد و خستگی تن له‌شده‌م کشیده می‌شد، تنی تکیده و پر زخم و بی‌رمق. تمام وجودم فریاد درد سر می‌داد و تو آتیشی از غیب می‌سوخت و این غیب اما برای من عیان‌ترین بود. موبایلی که آمان تو لحظه‌ی آخر حواله‌ی دست‌های لاجونم کرده بود، میون سستی مشت‌های سیرشده‌م فشرده شد. نفس پردردم از میون لب‌های خشک و زخمی‌م بیرون خزید و درد رو مهمون ریه‌ها و قفسه‌ی سینه‌م کرد. نوسان لب‌هام رو گزیدم و طعم خون میون تلخی زهرمانند کامم پیچید. به‌سختی پله‌های پیش روم رو یکی یکی پایین اومدم و نفس بود که با هر قدم، پشت لب‌هام به صلابه کشیده می‌شد. هنوز پله‌ی سوم به چهارم نرسیده ایستادم و دردمند نفس عمیقی کشیدم. به بالای سرم خیره شدم، به جایی که شاید کسی نگاهم می‌کرد، کسی شاید به اسم خدا. خدایی که التماس پشت کابوس‌هام رو نشنید و عجیب اما جایی بود که هنوز هم نامش روی لب‌هام جاری می‌شد، با امیدی هرچند کم‌رنگ و روبه‌زوال و شاید هم کسی که تو عالم بیجگی باور می‌کردم رفتنش به اون بالاها رو، به آسمون! تک‌خنده‌ی تلخی کردم و آهسته و با صدایی خراشیده از جیغ‌هایی که شنیده نشد، زمزمه کردم:

— تو از ارتفاع می‌ترسی دیوونه!

ابرها روی نگاهم سایه انداختند و هوای تمام وجودم رو ابری کردند، بدون هیچ بارشی! صدای جیغ دختری تمام کاسه‌ی سرم رو پر کرد و تتمه‌ی تاب و توانم رو از کف پاهام بیرون کشید. زجر صورتم رو در هم فشرده و تنم رو روی سومین پله‌ی سرد جلوی دادگاه آوار کرد. پیشونی دردناکم بسند مشت‌های لرزونم شد و صدایی که گورستان تازه‌به‌گورشده‌ی تنم رو لرزوند:

خطاب به کسی که داشتن و نداشتنش درد بود و درد و... باز هم درد: درست تو اشتباه‌ترین نقطه‌ی این زمین و تو اشتباه‌ترین نقطه‌ی این ساعت دیدمت؛ تو تاریک و پر هراس‌ترین شب‌ها ستاره‌ام شدی، نور امیدم.

دلم با تمام وجود عاشقی کردن با تو رو فریاد می‌زد، فریادی که تنها گوش شنواش تو بودی، کوه پر درد من! اما برای عاشق تو بودن و موندن جسارت زیادی می‌خواستم اما نداشتم، جسارتی که هم خون تو زیر نگاه‌هاش و به یغما برد. عقلم اما با تمام وجود نفرت از تو رو فریاد می‌زد، فریادی که تنها گوش شنواش قلبم بود اما عشق من برای نفرت از تو زیادی، زیاد بود، عشقی که شبیخون می‌زد به تمام کوچه پس کوچه‌های نفرت و رج به رج تنفرم رو می‌بلعید. من برای نفرت از تو متولد نشدم همون طور که تو برای عاشق من نبودن زاده نشدی مرد تنهای من و چه غریبانه گم شدیم میون خرواری از احساس‌های ضد و نقیض و من بی‌صدا هزار بار چینی عشقت رو شکستم و هزار بار بهم بند زدم و دم اما، نه. لام تا کام سکوت کردم و سوختم و شعله کشیدم تا جایی حوالی قلبت و شاید هم قلبم، قلبی که تنها گناهش عشق بود و بی‌گناه هر روز تاوان پس می‌داد، عشق تو تنها تاوان تموم نشدنی و ناگریز قلب بیچاره‌ام بود، قلبی که آن‌چنان از تو پر شده بود که زره‌ای نبودنت تمامم رو زیر و رو می‌کرد و به ورطه‌ای از جنس هیچ می‌کشوند. چه جوری می‌تونستم منها شم از تو در حالی که من جسمی بودم اشباع از تو و به توان تو و باز هم تو... تو و تو؟!

دلکم جایی افتاده‌ای که کسی مسئولیت شکستنت رو به گردن نمی‌گیره جانم، بهانه گرفتنت برای چی بود؟

— تو می ترسیدی... از ارتفاع!

و بوی گندیده‌ی گذشته‌ی خوابیده پشت فعلم، تمام جونم رو تا پشت لب‌هام سوق داد. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و بوی بارون رو با تمام وجودم نفس کشیدم. بوی بارون، هوای ابری، هوای ابری لعنتی! اون شب هم هوا ابری بود. ابری بود اما نبارید، حتی یک قطره، و سنگینی تمام قطرات سرکوب‌شده‌ش روی دوش من بود انگار! لرزش موبایل بین دست‌هام، چشم‌هام رو باز کرد و نگاهم رو به سمت صفحه‌ی روشنش کشوند. تصویر لبخند دخترک آشنای پس‌زمینه‌ی موبایل، دم مسیحایی شد برای جیغ‌های مرگ‌بار آشنای دخترکی که ذره‌ذره تو خیالم جون می‌داد. بغض تا پشت لب‌هام دوید. چشم بستم و چیزی جلوی چشم‌های وق‌زده‌ی خیالم شعله کشید و صدایی مهیب شد نقطه‌ای بی‌سرخط برای تمام وجودم. نقطه‌ای که ته خط بود، ته‌ته خطی که سر خط نرفت. نقطه‌ای درست جایی که نشسته بودم، روی سومین پله‌ی دادگاه، درحالی‌که صدای نفرین‌های زنی حکم مرگ می‌داد! این جا ته خط بود.

چشم باز کردم و کلمات جلوی نگاهم، میون عطر سدر آشنایی به رقص دراومد: «به عماد گفتم بیاد دنبالت. ببخش که نتونستم بمونم پیشت.» نگاهم روی کفش‌های مشکی مردونه‌ای لرزید. خاک نشسته روشن اون قدر خار چشم بود که شک کردم به یکی بودن صاحب این کفش‌ها و این بوی سدر. نگاهم ذره‌ذره قامت مرد روبه‌روم رو و جب کرد و در آخر نشست تو قهوه‌ای‌های غرق خون عماد. لرزش صدایش تو فضای دادگاه و نگاهی که یک‌جا بند نمی‌شد، درد روی درد شد. حکمت عمق پرحرف اما ناخوانای نگاهت، با بند دلم که دم‌به‌دم پاره می‌شد چی بود؟ بی هیچ حرفی نگاه گرفت. دست زیر بغلم انداخت و از جا بلندم کرد. دست‌هاش جای دقیق زخم‌هام رو از بر بود انگار که مدام دوری می‌کرد از مرکز ثقل دردهام. آروم و با کمک دست‌هاش روی صندلی ماشین جا

خوش کردم و دم نزدم از نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌م. کنارم نشست و بی این‌که راه بیفته، در سکوت به روبه‌رو خیره شد. تلخی پوزخندی کنج لب‌هام کز کرد. سنگینی نگاهش به‌سمتم برگشت و روی شونه‌هام وزن انداخت. با همون صدای خش‌دار نجوا کردم:

— توام نمی‌دونی کجا باید بری.

سنگینی نگاهش که ادامه پیدا کرد به‌سمتش برگشتم. سرگشتگی نگاهش گیج‌ترم می‌کرد و من هنوز تو مرداب باور کابوس بودن همه‌چیز دست و پا می‌زدم، به‌دنبال یک دست که به‌سمتم دراز بشه، به‌دنبال یک سیلی که از خواب بیدارم کنه و به‌دنبال یک صدا که دوباره اسمم رو صدا بزنه و صدای یک دختر، صدایی که تو این هوای بارونی عجیب کم داشتم که زیر گوشم بخونه: «چشات موسیقی دریا، نگاهت نبض بارونه. نمی‌خوام گم بشم بی تو، تو این دنیای وارونه!»

و کجا بود که ببینه اونی که گم شده منم. تو دنیایی وارونه و معلق بین کابوس و بیداری و اوج دیوونگی بود که کلمات بی‌سروسامونم رو هجی کردم:

— قبرستون...

لب‌هام رو تر کردم و رو به نگاه کدرش ادامه دادم:

— می‌خوام... برم، می‌بری؟

و گیجی و ترس صدایش که دوباره یادآور خستگی و لرزش نگاهش تو دادگاه شد:

— ارغوان!

نفسی نصف‌ونیمه بوی سدر تنش رو به مشام کشید و واژه‌ها تار و پود صدام رو لرزوند:

— همه‌ش‌کا... کابوس می‌بینم. می‌خوام باور کنم...

لبخندی بغض‌آلود زاویه‌ی لب‌هام شد:

— باور کنم که واقعی نیست.

و التماسی که تارهای صوتیم رو لرزوند:

— می‌بری؟

لب‌گزید و نگاهش تک‌تک اجزای صورتم رو قدم زد. می‌ترسید به وضوح، اما از چی؟ تردید دست‌هاش تا کنار صورتم خزید، اما همون‌جا متوقف شد. با صدایی زخمی، بی‌نفس تر از من لب زد:

— کابوس‌هات...

انتظار نگاهم بین نگاهش آونگ شد.

— واقعی...

و گوش‌هام در انتظار فعل جمله‌ی بی‌سروتهش له‌له زد و به التماس افتاد برای شنیدن تنها «نون» نفی و فقط همین. به همین «نون» هم راضی بود، اما دستی که پس کشید، نگاه فراری و ماشینی که از جا کنده شد، خط بطلان کشید روی نیمچه سوسوی امید نگاهم. تو تمام مسیر، نگاهم فقط به نیم‌رخ درگیر و پراخمش بود. نمی‌خواستم لحظه‌ای نگاه بگیرم. نمی‌تونستم. می‌ترسیدم نگاه بگیرم و ببینم مقصدی رو که تهش جای خوبی نبود.

ماشین که متوقف شد، ترسیده چشم بستم و دوباره نفرین‌های یک زن بود که با جیغی گوش‌خراش هم‌نوا شد. دست‌هایی که می‌رفت تا روی گوش‌هام بشینه، میونه‌های راه متوقف شد. چشم باز کردم و به زندانبان دست‌هام خیره شدم. عجز صداسش تنها به ساز اسمم رقصید:

— ارغوان!

تک‌خنده‌ای از بین لب‌هام بیرون خزید و غسل شد برای واژه‌هایی که انگار از ته حلقم شنیده می‌شد:

— دارم دیوونه می‌شم به گمونم. یکی همیشه...

صورتم از تک‌قطره‌ی اشکی که روی گونه‌م خط انداخت مچاله شد و صدام رو به غارت برد:

— همیشه زیر گوشم جیغ می‌کشه. صداسش... صداسش شبیه...

اسمی مدام توی سرم می‌چرخید و تا پشت لب‌هام می‌دوید. دور می‌شد و دوباره می‌دوید. نفس از ریه‌هام دور و نگاه وقزدهم آونگ نگاهش شد. گیج پلک زدم. خیره به تزلزل قهوه‌های نگاهش، آروم و مات لب زدم:

— من... من...

صدا هم فراری شد از تکاپوی بی‌ثمر لب‌هام. ناگهانی پیاده شدم و بی‌مقصدی قدم‌هام از سر گرفته شد. صدای در ماشین رو که شنیدم ایستادم و بی‌این‌که برگردم، با صدایی که شنیدنش محال بود، گفتم:

— می‌خوام تنها باشم.

اما شنید. مگه می‌شد عماد باشی و حتی یک نفس ارغوان هم از چشمت پنهون بمونه؟! بی‌رمقی قدم‌هام زمین زیر پام رو وجب کرد و عجز نگاهم میون کلمات حک شده روی قبرها غلتید سردرگمی گام‌هام جایی متوقف شد. دستی به موهای بیرون افتاده از شالم کشیدم و گیج و سرگشته دور خودم چرخیدم و ناگهان دنیا هم چرخید، سیاه و سفید سنگ‌های دورم چرخید و تنها کلمات آشنای حک شده روی سیاهی مرده‌ی سنگ بود که با تمام قوا جلوی نگاه مواجه قد علم کرد. ناباوری قدم‌های سستم به سمت عقب روی زمین کشیده و در آخر، تنم با تمام وجود روی زمین آوار شد. امکان نداشت، محال بود! ترس و وهم به نفس‌هام شبیخون زد و حجم گرفت و تمامم رو بلعید. گیج و هراسیده سری به طرفین تکون دادم و به سختی تن سرشده‌م رو روی زمین عقب کشیدم. صدای جیغ‌های هم‌نوا با نفرین‌های یک زن، یک مادر، دوباره تو سرم جون گرفت و تو تک‌تک رگ و پی بدنم جاری شد. دست‌هام رو محکم روی گوش‌هام فشردم و جون‌کندم تا نگاه میخ شده‌م رو از سیاهی سنگ قبر بگیرم، اما بی‌فایده بود. نگاه لجبازم مدام حوالی کلماتی کشنده سرک می‌کشید. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم، اما صدای جیغ مه‌لقا پلک‌هام رو از هم فاصله داد و چیزی از جنس مرگ،

موزیانه به نزدیکی شاهرگ قلبم شبیخون زد: «خدا اسمام رو بهم برگردون. خدا، برش گردون خدا! الهی داغ بینی که داغدارم کردی! خدا لعنتت کنه، لعنتت کنه!»

نفس نفس زنان نگاهم رو به اطراف چرخوندم. نبود، مه لقا نبود و صداس اما با تمام وجود تو سرم جولون می داد. سرم رو برگردوندم و با فشار بیش تر گوش هام رو گرفتم. صحنه ای پشت چشم های نم دار و وقزدهم نقش بست و من رو تا مرز جنون یک بار برد، اما برنگردوند. «پشت فرمون بودم. ترمز ماشین کار نمی کرد. ترس و وحشت حوالی قلبم قدم می زد و صدای جیغ اسما روی اعصابم خط می کشید. ماشین پشت سری مدام بوق می زد. گوشیم مدام زنگ می خورد و گم می شد تو صدای التماس های اسما و من اما نمی دونستم چه کار کنم. من عاجز، من بیچاره، بیچاره من، بیچاره اسما!»

وحشت زده تو خودم مچاله شدم. ترسیدم. من با تمام وجود از برملا شدن واقعیت می ترسیدم، یا نه، از واقعی بودن کابوس هایی که به توهم بودنشون دل خوش کرده بودم. اشک به آنی صورتم رو خیس کرد، بغض گلو فشرده اما نشکست. مثل غده ای سرطانی بیخ گلو م گیر کرده بود و نه قصد پایین رفتن داشت و نه قصد شکستن. کم کم و تدریجی تمام بدنم رو مبتلا و در آخر به جرعه ای مرگ مهمونم می کرد. باورش سخت بود، خیلی سخت، به سختی یک محال، محالی که ممکن شده بود. سری تکون دادم و بغض صدای نجواگونم تار و پود تم رو لرزوند:

— محاله، این یه خوابه. فقط کافیه بیدار شم. یه خوابه، یه کابوس. هیچ چیز واقعی نیست ارغوان. باورشون نکن... نکن!
صدای جیغ های گوش خراشی اما هر دم نزدیک تر و پررنگ تر می شد. تک هق بی صدایی از ته حلقم بیرون خزید و هم پا شد با صدای ناله ی دردناکم:

— نمی خوام بشنوم! نمی خوام... خدا!

قرار گرفتن دست هایی روی دست هام، دقیقاً وسط توهم های بی پایانم نشست. نگاهم به سرعت به سمت صاحب دست ها دوید و قبل از دیدن چهره اش، بوی عطر شیرین و گرمی دقیقاً میون نفس نفس زدن هام جا خوش کرد و لعنت به دلی که هنوز هم با بوی این عطر هوای پرواز به سرش می زد. بوی عود و چوب که یادآور قدم هایی بود که پشت می کرد و می رفت، یادآور بوی یک عطر زنونه روی پیراهنی مردونه!

تصویر لبخند تلخش جلوی نگاه تارم رقصید و من بهت زده لحظه ای به پشت سرش خیره شدم، جایی که لحظاتی پیش به شدت ازش فراری بودم. اون اما سرم رو به سمت خودش چرخوند و مانع شد. لب هاش تکونی خورد و صدای بم و ضعیفش جای تمام صداهای آزاردهنده ی تو سرم رو گرفت:

— نگاه نکن!

حتی تو این شرایط هم هواش هوای دلم رو طوفانی می کرد. سرگردونی نگاهم رو که به خودش دید، دلسوزی نگاهش روی صورتم این پا و اون پا کرد. فشار دست هاش کم شد و غم آشنای صداس تو گوشم لنگر انداخت:

— خوبی؟

خوب؟ می شد خوب بود؟ اصلاً امکانش بود؟ دیدنش داغ دل داغ دیده م رو تازه می کرد. کاش نمی اومد! اصلاً برای چی اومده بود؟ اومده بود حال و روزم رو ببینه و ناز شستی بابت این اثر هنری خلق کرده نثار خودش بکنه؟ پلک زدم، عمیق و طولانی. حلاجی تصاویر روبه روم برام سخت بود. اسم حک شده روی سنگ و مردی که روبه روم زانو زده بود، کدو مشون رو باید باور می کردم؟ مونده بودم بین مرز باور و ناباوری، مرز بین توهم و حقیقت. گم شده بودم انگار. هیچ چیز برام قابل تشخیص نبود جز بوی این عطر لعنتی. چشم باز کردم که نگاهم تو دام نگاهش اسیر شد. من اما لجباز شدم و نگذاشتم ببینه رفتنش با خودم و

دل بیچاره‌ام چه کرد. نگذاشتم ببینم زخمی که روی دلم گذاشت، هنوز هم با دیدنش تازه می‌شه و کاش جایی رو داشتم تا برای همیشه از جلوی چشم‌هاش محو می‌شدم. به عقب هولش دادم و پشت دستم رو روی نم صورتم کشیدم. به سختی ایستادم و سخت‌تر نگاهی که می‌رفت تا به سنگ پشت سرش سرک بکشد رو سرکوب کردم. لرزش عیان دست‌هام به سمت صورتم به پرواز دراومد و سرما و تلخی، به‌آنی تو لحن و کلام زخمیم خزید:

— تو این جا چه کار می‌کنی؟

جلوم قد علم کرد و بی‌پروایی نگاهش تار و پود نگاهم رو رج زد:

— بهتری؟!

و من حتی نفس کشیدن رو هم به خودم حرام کردم. نفس کشیدن هوای این مرد حرام بود، گناه بود، تاوان داشت، عذاب داشت، سال‌ها کلنجار برای فراموشی و بی‌خوابی داشت.

— مهمه؟

لب‌هاش انحنایی به خودشون گرفتن و زیر و بم صداس حق‌به‌جانب شد:

— لابد مهمه که پرسیده‌م.

پوزخندی روی لب‌هام بساط پهن کرد و زمستونی غریب واج‌به‌واج کلمات رو هجی کرد:

— قبلاً هم خیلی چیزها برات مهم بود که بعداً ارزششون رو برات از دست دادن، حال من هم یکیشون.

زاویه‌ی لب‌هاش به یک طرف کج شد و شماتت صداس زیر گوشم زمزمه کشید:

— هنوزم لجبازی. بزرگ نشدی ارغوان!

نیشخندی زدم و صدام، صدای کشیدن شمشیر درونم از غلافش بود. درحالی‌که تمام وجودم لبالب بود از غم از دست دادن کسی که با تمام

وجودم با باور کردنش می‌جنگیدم و دست خودم نبود که مدام بین دو تصویر روبه‌روم آونگ می‌شدم، لحظه‌ای در حال جنگ با خودم و لحظه‌ای بعد دشمن قسم‌خورده‌ی این مرد:

— رفتنت بزرگم کرد، یک‌شبه رفتی قبل از این‌که ببینی چه قدر بزرگ شدم، پیر شدم، کمر خم کردم و...

بیشتر از این ادامه ندادم. حقیقتاً تو بوق و کرنا کردن دلگیریم از رفتنش، آخرین چیزی بود که می‌خواستم و لعنت به لب‌هایی که بی‌موقع به گله‌هایی باز می‌شد که هیچ گوش شنوایی نداشت. لب‌های خشکیده‌م رو تر کردم و با لحنی تیز و برنده ادامه دادم:

— رفتنت مهم نبود، کنار او مدم باهاش، اما چه جور رفتنت پیرم کرد ایمان. تنهایی رفتی و من تنها مجبور شدم باری که تو ازش شونه خالی کرده بودی رو به دوش بکشم. سنگینی حرف و نگاه مردم بزرگم کرد. نفس عمیقم رو نیمه‌بلعیدم و کلامم از بغض پلاسیده پشت لب‌هام کمر خم کرد:

— حالا هم برو. هیچ پلی رو پشت سرت نداشتی.

و با زجر چشم بستم روی نگاهی که می‌رفت تا دوباره خیره‌ی سیاهی سنگ پشت سرش بشه و از توهم واقعی برگشتن مرد روبه‌روم رو گرفتم و خواستم برم که قدم اول به دوم نرسیده، حلقه‌ی اسارت دستش و صداس که روزی گم می‌شدم لابه‌لای نت‌به‌نتش مانع شد:

— می‌رسونمت.

بی‌این‌که برگردم، دستم رو کشیدم و یخبندونی لابه‌لای فراز و فرود صدام سنگینی کرد:

— خودم می‌رم.

با دو گام بلند خودش رو جلوم کشید و با اشاره به پای که از درد روی زمین کشیده می‌شد گفت:

— با این وضع؟!

نگاهم با جرئتی از ناکجاآبادهای دل کز کردهم میخ نگاهش شد و حس از کلامم فراری شد:

— هیچ وقت، هیچ وقت محتاجت نبودم.

خاطرات کم‌رنگی یک‌به‌یک جلوی نگاهم به صف کشیده شد، من اما بی توجه نجوا کردم:

— نیستم. دیگه نیستم!

دستم رو مشت کردم و با نفسی بی‌نفس از هوای معطر به عطر تنش، نیم قدم بهش نزدیک‌تر شدم و لب زدم:

— تو هم بهتره از این رفتارها و حرف‌ها دست بکشی. ارغوانی که خام این کارها می‌شد مرد. تو کشتیش، من خاکش کردم. ما کشتیمش، خدا رحتمش کنه. من...

دستم رو روی سینم گذاشتم و با لرزشی که نمی‌شد انکار کرد ادامه دادم: — ارغوانی که الآن می‌بینی، با ارغوانی که می‌شناختی، از این جایی که و ایستادی تا اون جایی که چند سال گم و گور شده بودی توفیرشه.

انگشتم این بار اون رو نشونه گرفت و بی‌پروایی دل تنگم کنج‌نت‌های صدام کز کرد:

— حق نداری با هم یکیشون کنی. من برای این تغییر تاوان بزرگی پس دادم که هیچ وقت از یاد نمی‌برم. تو هم...

مکثی کردم و دویدن اشک به نگاهم دست خودم نبود. لرزش لب‌هام رو گزیدم و بغض صدام حتی برای خودم هم زیادی سنگین بود:

— یادت نره! مطمئن شو که از یاد نمی‌بری.

نیم قدمی که برداشته بودم رو برگشتم و با لحن متفاوتی ادامه دادم:

— حالا هم راحت رو بکش و برو.

و بدون این‌که مجال حرف دیگه‌ای بدم، قدم‌های لنگانم رو از سر گرفتم و دور شدم و دست خودم نبود که با هر قدمی که دور می‌شدم، یک خاطره تو ذهنم پرنرنگ‌تر می‌شد و یک قدم به جنون و دیوونگی

نزدیک‌تر می‌کرد. مثلاً تمام قدم‌های رفته رو برگردم و بزمنم زیر همه چیز، به همین سادگی و فقط خودم از دل خودم خبر داشتم. دلی که با وجود تمام حرف‌هایی که خطاب به اون مرد زدم، مخاطب واج‌به‌واج و اژه‌هام بود، اما باز هم احمقانه می‌لرزید. سخت بود فراموش کردن اون همه خاطره و سخت‌تر بود به یاد نیاوردنشون تو این موقعیت. الانی که بیش از هر چیزی یک شونه می‌خواستم و یک پیراهن که بی‌منت، تماماً برای من باشه، بی‌هیچ حرف اضافه‌ای و بی‌هیچ کلمه‌ای، حتی یک «خوبی» ساده. و بی‌اختیاری نگاهم بود که دنبال عماد، گوشه و کنار سرمای گورستان رو سرک کشید، مردی از جنس یک شونه‌ی محکم و یک پیراهن بی‌منت.

صدای قدم‌های تند پشتم سرم اوج گرفت و ترسی قدیمی از حوالی خاطرات کهنه و نخ‌نما زنده شد و تمامم رو در بر گرفت. من از تمام صداهای پشتم سرم می‌ترسیدم، صداهایی که نمی‌دیدمشون، صدای قدم‌هایی که از پشت سر بهم نزدیک می‌شدن و لعنت به این مرد که برگشتنش خیلی چیزها رو برگردوند. ترسی که فراموش کردنش رو یاد گرفته بودم، اما الآن... الانی که خاطرات زنده‌به‌گورم یکی‌یکی احیا می‌شدن، همه برگشته بودن.

ایستادم و بی‌نفس چشم بستم. صداش اسمم رو هجی کرد، اما صدا صدای اون نبود، صدایی بود از قعر گندابی به نام گذشته:

— ارغوان!

و من حساس شده به کوچک‌ترین حرکت و صدا، قبل از این‌که دستش شونه‌م رو لمس کنه، بی‌اختیار خودم رو کنار کشیدم و جیغ خفه‌ای از بین لب‌های چفت‌شدهم بیرون خزید که حقیقتاً دست خودم نبود! نگرانی نگاه پراخمش روی پلک‌هام وزن انداخت. کلافه و نفس‌زنان دستی به صورتم کشیدم که دل‌واپسی صداش سر به فلک کشید:

— اون ترس... هنوزم باهاته؟!

و خشم او چگرفته‌ی صدام بود که بی دلیل روی سر انداختم:

— نشنیدی چی گفتم؟ به همین زودی یادت رفت؟

گیجگاه دردناکم رو فشردم و کلافه و عصبی نالیدم:

— نکن! نکن! من رو با اون دختری که تو ذهنت می شناسی مقایسه نکن!

خواستم برم که پیچک دست‌هاش مانع شد:

— از کی ترس‌ها برگشتن؟!

پیشون و کلافه، بازوم رو از اسارت دستش آزاد کردم و آشفته و با حالی

خراب نجوا کردم:

— ایمان، اصلاً روز خوبی رو برای بحث انتخاب نکردی.

و بعد با بغضی که دیگه از رو شدنش ترسی نداشتم لب زدم:

— حالم خوب نیست ایمان. به حرمت همون روزها دست از سرم بردار.

رو گرفتم و با چندگام خودم رو به خیابون رسوندم. نگاه تارم رو به دنبال

عماد فرستادم که با حس حضور ایمان نفس سنگینم رو بیرون فرستادم.

شاکمی به سمتمش چرخیدم و خواستم چیزی بگم که دزدگیر ماشینش رو

زد و با صدایی گرفته گفت:

— بشین، می رسونمت.

گله‌های به صف کشیده شده‌ی نگاهم رو گرفتم و دستی برای ماشین که

به سمتم می اومد تکون دادم. چرا نمی فهمید نفس کشیدن هوای

نفس‌هاش برام سخته؟ هم رفتن و هم برگشتنش برام عذاب آور بود. مگه

من همونی نبودم که برای برگشتنش روزهای تقویم رو خط می زدم؟

ماشین که جلوم ترمز زد، بی توجه به شخصی بودنش دستم به سمت

دستگیره‌ی در دراز شد. اما هنوز لمس نکرده بودم که صدای جیغی

دوباره تو فضای سرم تکرار شد. با تزلزل پلک‌هام رو محکم روی هم

فشردم و بغض بختک شده پشت لب‌هام رو بلعیدم. ثمری اما نداشتم،

جز تیزی کشیدن روی راه تنفسم. از درنگم استفاده کرد و عصبی و محکم

در ماشین رو بست. حرص نگاهم تک تک اجزای صورتش رو رج زد که

صدای کشیده شدن دندون‌هاش روی هم و بعد صدای نامفهوم و بمش

زیر گوشم لنگر انداخت:

— لجبازی نکن ارغوان.

و بعد بی این‌که منتظر حرفی از جانب من باشه، رو به راننده که زن

مسنی بود گفت:

— ممنون خانوم. یه دعوی ساده‌ست. متوجه منظورم می شید که؟

و صدای زن گم شد تو رعشه‌ی عصبی صدای من:

— چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی فهمی تحملت برام سخته؟

چرا درک نمی کنی ایمان؟

اشک به نگاهم دوید و گسل شد برای تک تک واژه‌هام. لرزید، لرزوند و

آوار کرد تتمه‌ی نقاب ظاهری محکم بودنم رو:

— دیدنت برام سخته ایمان. نمی خوام اون روزها رو دیگه به یاد بیارم.

رنجیدگی نگاهش صورتم رو قدم زد و تا زیر و بم صدایش کشیده شد:

— این قدر خاطراتمون برات عذاب آور؟

— خاطره‌ای نمونه ایمان. همه چیز دفن شده. مرده کشی نکن، التماس

می کنم.

نگاهش بین دو نگاهم تاب خورد و آرام تر از من زمزمه کرد:

— کاش می تونستی یه کم درکم کنی!

نگاهم مدتی در سکوت محض روی اجزای صورتش چرخید و در آخر،

خیره به دلخوری نگاهش نجوا کردم:

— تو چی؟!

چیزی از جنس حسی قدیمی روی کلماتم وزن انداخت و راه نفسم رو

گرفت:

— خیلی خودخواهی ایمان، خیلی!

و بعد رو گرفتم و رفتم و دور شدم و اون موند، همون جا و تو همون

نقطه. کاش اون زمانی که رفت، قبل از این‌که حرف رفتن رو پیش بکشه

و غرورم رو قربونی اون عطر لعنتی زنونه بکنه، جسارت الانم رو داشتم، جسارت رفتن، دور شدن و پشت کردن بهش و رد شدن از نگاه‌ها و خاطراتش.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که خسته و پراز درد، به سختی روی جدول نشستم و پام رو دراز کردم. کلافه صورت دردناکم رو پشت دست‌هام پنهون کردم که دوباره پشت پلک‌های بسته‌م، نگاه ترسیده‌ی اسما نقش بست. باورم نمی‌شد، مگه می‌شد اون قدر بی‌رحم بود که تن دخترکی رو که تا چند روز پیش شاد و خوشحال می‌خندید و از صدای خنده‌هاش گوش فلک کر می‌شد به خاک سپرد؟ مگه می‌شد روی لبخندهاش خاک ریخت و خم به ابرو نیورد؟ خدایا، یعنی دنیاات این قدر بی‌رحمه؟ چه جور می‌توان تحمل می‌کنی خدا؟! چه جور تحمل کنم؟ کاش بگی که همه‌ی این‌ها یه خوابه، یه توهم، دیوونگی. و من جنون رو به جون می‌خریدم به شرط دروغ بودن این چند روز و اون سنگی که با بی‌رحمی تمام، پتک می‌شد روی سر تمام خوش‌خیالی‌هام. کسی جلوم قرار گرفت. گسجی نگاهم تا صورتش کشیده شد. کلافگی آهی شد و از بین لب‌هام بیرون سرید. سوئیچ ماشین رو میون دست‌هام سپرد و فرار و فرود مغموم و دلمرده‌ی صداسش تا زیر گوشم موج برداشت:

— اگر تحمل من برات این قدر سخته...

و به وضوح دیدم که کلمات چه جور با شنیدن صدای عماد پشت لب‌هاش ماسید:

— ارغوان!

نگاهم رو به سمت عمادی کشوندم که یک پاش از ماشین بیرون بود و منتظر، اما پراخم نگاهم می‌کرد و چه قدر چین و شکن ابروهاش به صورت بی‌روح و گرفته‌ش نمی‌اومد. به سختی ایستادم. شونه‌هایی بی‌منت برای اشک‌هایی که نمی‌بارید و بغضی که نمی‌شکست تو چند

قدمی ایستاده بود، سنگ صبورم. بغض روی لب‌هام لرزید.

سوئیچ ماشین رو میون دست‌های ایمان رها کردم که دلگیر و پرحرص گفت:

— پس این بود.

منتظر نگاهش کردم که با پوزخندی تلخ ادامه داد:

— دلیل فراموش کردن اون همه خاطره!

خیره نگاهش کردم و حرف‌ها و کلمات کم آوردن در برابر این همه محق بودنش و تنها زاویه‌ی کج و معوج لب‌هام و سری که به تأسف برایش تکون دادم، شد جواب دنیادنی حرف خوابیده پشت نگاهش، حرف‌هایی که بوی خودخواهی می‌دادن و کران نادیدنی عذابی گزنده. رو گرفتیم و به سمت عماد گام برداشتم که صدا زدن ناگهانیش، حوالی قدم‌هام سنگ انداخت:

— ارغوان؟

لعنت به صداسش و لعنت به این جور ارغوان گفتنش که کافی بود برای گم شدن تو زمان و به تب و تاب انداختن دل تنگم. چشم بستم و کاش می‌شد سیلی زد به دلی که بی‌قراری‌هاش برای حجم درد قفسه‌ی سینه‌م زیادی زیاد بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم که باز کردم، نگرانی نگاه عماد شد همون جرئتی که نداشتم. بی‌اراده لبخندی بی‌معنی روی لب‌هام بساط پهن کرد و شد اوج یک تراژدی غمگین و مرگ‌آور. به سمت ایمان برگشتم و صدام خنجر شد و قلب رو نشونه گرفت، قلبی که حس نداشت و شاید هم صدایی که حس نداشت:

— کی برمی‌گردی؟

سرد گفتم، بدون هیچ حسی گفتم، بدون هیچ نمودی از حال و احوالات آشوب و پریشون درونم. این رو خوب یاد گرفته بودم. یا بهتر بود بگم این رو خوب بهم یاد داده بود، با رفتنش.

— ارغوان، من...

جمله‌ش رو قطع کردم و سردتر تکرار کردم:

— کی؟

بی‌ربط به سؤال جوابی داد که تنها بهت برام گذاشت و بهت و باز هم بهت:

— من طلاق گرفتم.

نفس پشت لب‌هام خشک شد. طلاق گرفته بود. طلاق، طلاق! این یعنی چی؟ معنی طلاق چی بود؟ طلاق گرفته بود و این یعنی چند روز دیگه برمی‌گشت؟ طلاق یعنی چند روز؟ چند ماه؟ یا شاید هم سال؟!

گیج و با بهتی که تو مشت گرفته بودم، بی‌نفس لب زد:

— جواب سؤال این نبود.

— ارغوان...

بی‌اراده از کوره در رفتم و خشم و حرص صدام، بی‌توجه به بهتی که کم‌کم تو وجودم رسوب می‌کرد، حتی تن خودم رو هم لرزوند. اما رعشه‌ی تنم از چیز دیگه‌ای بود، از حرف دیگه و از صدای دیگه‌ای. طلاق گرفته بود.

— یه تاریخ... فقط یه تاریخ می‌خوام تا بفهمم کی از جلوی چشمم گم می‌شی و می‌ری.

نگاه مات و کدرش تو نگاهم غرق شد، مات لحنم و فریادی که روی سرم انداختم، مات بی‌تفاوتی صورتم و سردی نگاهم و مات ارغوان روبه‌روش، ارغوانی که نمی‌شناخت، ارغوانی که نمی‌شناختم. منی که سه سال آزرگار منتظر برگشتنش بودم، این عکس‌العمل بعد از اون‌همه انتظار بی‌نتیجه و بیهوده، زیادی غریب و بعید بود و منافات داشت با قلبی که انگار پشت لب‌هام می‌کوبید. حق داشت. کلمات روی تارهای صوتیش لرزید و من تو مردابی از سردرگمی و حیرت جواب سؤال رو گرفتم:

— هیچ وقت.

نگاهش بین دو نگاهم تاب خورد، نگاهی پر از پشیمونی و حسی شاید از جنس قطعیت صدایش:

— او مدم تا...

و عصبانیت و شاید هم ترسی بی‌دلیل نت‌به‌نت صدام رو تو مشت گرفت:

— جواب سؤال رو گرفتم.

و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای رو گرفتم و قدم‌های سست و مبهوتم رو به سمت ماشین عماد کشوندم. دستگیره‌ی در رو تو مشت فشردم و درنگی که کردم، این بار نه از جیغ‌های تو سرم، که از تکرار یک جمله بود: «طلاق گرفتم!»

با ایستادن ماشین چشم باز کردم و به کوچه‌ی آشنای روبه‌رو خیره شدم. چیزی از جنس خاطره به‌اندازه‌ی پونزده سال روی قلبم سنگینی می‌کرد، روی مجرای تنفسیم و روی همه‌ی تنم. این کوچه و اون خونه، بدون اسما چه‌جوری روزها رو شب و شب‌ها رو صبح می‌کرد؟ چه‌جوری تاب می‌آورد نبودن اسما و گریه‌های خاموش و خون‌آلود اهالی‌ش رو؟! نگاهم با صدای آرام عماد، از خونه‌ی ته کوچه به سمتش سرید، به سمت چین‌های کنار چشم و خم ابروهایش:

— اگر سختته، می‌خوای برگردم؟

له‌له دستم ناخودآگاه به سمت پیشونیش شعله کشید و نرسیده به ابروهایش، میون گرمای دست‌های بزرگش اسیر و نگرانی نگاهش آونگی شد میون نگاهم. سرم رو روی شونه خم کردم و دیدم که رگ پیشونیش میون اخم‌های گره‌خورده‌ش برجسته شد:

— هوم؟

لب‌هام به تلخی لبخند که نه، زهرخندی بی‌سروسامون کج شد. با صدایی خش‌دار زمزمه کردم:

— کجا؟

در سکوت تنها نگاهم کرد. اون هم می دونست که من تو این شهر بزرگ جایی ندارم، خونه‌ای ندارم، حریم امنی ندارم، هیچ‌جا رو ندارم. بغض روی لب‌هام لرزید و نت‌های صدام رو بلعید:

— کجا برگردی؟

— خونه‌ی شهره.

و چه می دونست که اون جا مسلخ روزهای چهارده‌سالگی به بعدم بود؟ چه می دونست که حتی اسمش هم برام حکم مرگ داشت، حکم بی‌نفسی همین نفس‌های یکی درمیون و سنگین، خونه‌ی شهره و نهایت ناپیدای شبی که روی تمام سایه انداخت. لب به هم فشردم و تنها سری به طرفین تکون دادم. گفتن از دردهای تلنبارشده ثمری نداشت. نگاهش رو تو نگاهم انداخت و با تأخیر و صدایی که سرزنش می‌کرد گفت:

— این بار باکی لج کردی ارغوان؟

لب از هم باز کردم و با لحنی آروم و خسته نجوا کردم:

— با خودم؟!

و خودم هم نمی‌دونستم جمله‌م خبری بود یا سؤال، اما منتظر تأیید بودم انگار! کلافگی نگاهش به‌دور نگرانی صداش حصار کشید و تا نگاهم امتداد پیدا کرد:

— لج نکن ارغوان. بیا بریم خونه.

— می‌خوام این‌جا باشم عماد. کجا برم وقتی که خونه‌ی من این‌جاست؟ تنها خونه‌ی من!

— این‌جا چی داره که این‌جوری چسبیدی بهش؟

نگاهم رو بین ملامت و سرزنش نگاهش گردوندم. لب‌هام رو بار دیگه کش دادم و آروم و بغض‌دار لب زدم:

— خاطره.

خشم تو قهوه‌ای‌های نگاه‌نگران‌ش شعله کشید و واج‌به‌واج کلماتش رو

سوزوند:

— می‌میری ارغوان، به خدا این بار می‌میری. همین خاطرات می‌کشه تو رو.

و ترس پشت نگاهش ناخن کشید روی دیوار دلم. چشمش ترسیده بود، از تکرار گذشته می‌ترسید. اون‌هم مثل من صدای پای گذشته رو شنیده بود. به روی خودم نیاوردم و به‌جاش لب‌هام رو به نیشخندی تلخ کش دادم و باگردنی کج، تیر خلاص رو زدم:

— مگه مرده‌ها هم می‌میرن؟

و بهت به یک‌باره تمامش رو قاب گرفت، لب‌های نیمه‌باز و نگاهش رو. تیرم دقیقاً به هدف خورد، اما هدف اشتباه بود. طرف حساب من این دنیا بود، این شهر بی‌رحم، نه عماد، یار غارم! رنجیدگی نگاهش از نگاهم فرار کرد و به روبه‌رو خیره شد و انگشت اشاره‌ش رو به دهن گرفت. نگاه از نیم‌رخش گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم، به انتهایی‌ترین نقطه‌ی کوچه‌ی عریض روبه‌رو. چیزی که می‌دیدم اما کوچه نبود، یک خاطره، یک تصویر قدیمی بود. ارغوان ده‌ساله به این سمت می‌دوید و اسما هم به دنبالش، به این جایی که ارغوان بیست‌وسه‌ساله تو ماشین، کنار مردی کلافه و نگران به‌دنبال ردی از کابوس می‌گشت، ردی از یک خواب بد، یک توهم تو اوج بیداری و صدای خنده‌هاشون... خنده‌های اسما... آخ اسما!

با زجری عیان چشم بستم و تقریباً نالیدم:

— باورش سخته برام.

سنگینی نگاهش روی صورتم سایه انداخت. چشم باز نکردم و پربغض ادامه دادم:

— هنوز هم دنبال یه نشونه‌ام، یه دلیل برای زنده بودنش. یه دلیل برای... و قطره‌اشکی که از حصار چشم‌هام بیرون خزید، جمله‌م رو نیمه‌تموم گذاشت. چشم باز کردم و به‌سمتش چرخیدم و قطره‌اشک دیگه‌ای دست

نقاب روی صورتم رو، رد کرد.

— خیلی احمقم، مگه نه؟

دلواپسی نگاهش تار و پود پرده‌ی اشک نگاهم رو رج زد. نمی‌خواستم نگرانش کنم، نگران‌ترش کنم. چشم‌های نگرانش عمری بدرقه‌ی تک‌به‌تک قدم‌هام بود و حالا این نگرانی جدید زیادی زیاد بود. اون قدر زیاد که زیر بار وزنش کمر خم کرده بودم و نمی‌خواستم عماد رو هم درگیر کنم. عمادی که سیزده سال تمام درگیر من بود، درگیر من و ترس‌هام، من و غم‌هام و این سه سال بیش‌تر از هر وقت دیگه‌ای و الآن... حالایی که...

نفس عمیقی کشیدم که بوی سدر تنش با شدت بیش‌تری به‌سمت عطش ریه‌هام دوید. به‌سختی لبی کش دادم که نوسان دستش به‌سمت صورتم موج برداشت، به‌سمت قطره‌اشکی که روی گونه‌م سرسره‌بازی می‌کرد. تمنای نگاهش گوشه‌ی نگاه خیره و خاموشم کز کرد و تردید دستش اما نرسیده به صورتم مشت شد. با پشت دست اشکم رو پاک کردم و خیره به تقلا‌ی سیبک‌گلو، آروم و نامفهوم زمزمه کردم:

— من دیگه برم.

و دستگیره‌ی در رو کشیدم. اما هنوز پیاده نشده بودم که صدایش از پشت سر تو گوشم طنین انداخت:

— مطمئنی؟

عمیق و لرزون پلک روی هم فشردم و با تأخیر و نجواگون لب زدم:

— خداحافظ!

— می‌خوای نرم؟

به‌سمتش برگشتم و در برابر پریشونی نگاه نگرانش، پای تصنع به انحنا‌ی رقصون لب‌هام باز شد:

— مراقب خودت باش.

و بی‌این‌که اجازه‌ی حرف دیگه‌ای بهش بدم، از ماشین پیاده شدم و قدم

به‌سمت خونه‌ای برداشتم که بدون حضور اسما می‌تونست گورستان تتمه‌ی تاب و توانم باشه، کاری که اون شب نیمه‌تموم موند، مرگ نفس‌هام! در نیمه‌باز بود و بی‌شک نتیجه‌ی نگرانی‌های امانی که می‌دونست کفتر جلد لجبازی‌هام همین جاست، همین جا و همین نقطه‌ای که ایستاده بودم و دستگیره‌ی در میون تردید و دودلی دست‌هام فشرده می‌شد. نگاه آخرم رو به ماشین پارک‌شده سرکوجه دوختم و بعد با قدم‌هایی که التماس نرفتن رو هورت می‌کشیدن، پا به داخل خونه گذاشتم. به در بسته تکیه دادم و به حیاطی زل زدم که نفس کشیدنش دیگه مثل گذشته لذت‌بخش نبود. حیاطی که خاطره‌های زیادی رو تو بطنش نگه داشته بود، شیرین و گاهی تلخ، ملس و گاهی گس. و حالا با همین خاطرات، جنگش رو با من اعلام کرده بود. تمام‌قد و با اراده‌ای فولادین می‌جنگید تا با تمام توان فریاد بزنه که این هوا، هوایی که مسموم شده بود به زهر خاطرات، هوایی که بی‌نفس شده بود از اسما، تقصیر من بود، تقصیر بودن من!

اگر من اون شب نبودم، شاید الآن اسما نفس می‌کشید و با لذت از مصطفی می‌گفت و عشقی که خار چشمم می‌شد و مجبور می‌شدم پایه‌پاش خوشحالی کنم و دم‌نزنم از هیاهوی غریب توی قلب و همه‌می‌ی ذهن شلوغم. فقط کافی بود اون شب نباشم. یا اصلاً بهتر بود کلاً نباشم. نه اون شب و نه شب قبلش و نه شب‌های قبل‌ترش. اگر نبودم، این دنیا چه‌قدر دنیای قشنگ‌تری می‌شد. اون وقت دیگه محکوم نمی‌شد به بی‌رحمی. شاید بابا راست می‌گفت، بودنم، حضورم، وجودم و نفس کشیدنم، هم مسبب عذاب خودم بود و هم اطرافیانم. شاید حق داشت برای گذشتن از من و شاید هم واقعاً بودنم نحس بود، مثل امروز. امروزی که بیست و چهار سال پیش به دنیا اومدم و امروزی که دو هفته از نبودن اسما می‌گذشت و دست خودم نبود که مدام حرف‌های بی‌بی تو ذهنم تکرار می‌شد و به جنونم می‌کشید: «این دختر با گذاشتنش به

این دنیا نحسی‌های زیادی با خودش آورده.»

تکیه از درگرفتم و پاهام بی اراده من رو به سمت جایی کشوند که قرار بود از امروز به بعد مسلخ نفس‌هام باشه. صدای خش‌خش و خرد شدن برگ‌های زرد و پاییزی زیر قدم‌هام، تنها صدایی بود که سکوت و هم‌آور و بی‌سابقه‌ی خونه رو می‌شکست. وارد خونه شدم. نفس کم آوردم و بی‌قراری قلبم کم‌کم آرام گرفت، اون قدر آرام که حتی تپیدن رو هم بی‌خیال شد انگار. پاهام سست شد، تمام تنم یخ بست و دردی بی‌امان تمام وجودم رو بلعید و من مردم. من مردم درست تو روزی که بیست و چهار سال پیش به دنیا اومدم. درست همین لحظه و همین ساعت و تیک‌تاک ساعت شد ناقوس مرگم.

تیک، تاک...

تیک، تاک...

نگاهم رو به عقربه‌های ساعت دوختم.

پنجاه و هشت...

پنجاه و نه...

شصت.

ساعت هفت عصر سیزدهم مهر، تک‌به‌تک نفس‌هام جایی حوالی یک مرداب مهلک گیر کرد و بالاخره قطع شد. زانوهای ناتوانم خم شد و زمین تمامم رو بلعید. لرزش دست‌هام روی صورتم سایه انداخت و هوق‌هوق غریبم پشت دست‌هام خفه شد و من امروز، دقایقی پیش بیست و چهارساله شدم و هیچ‌شمعی فوت نکردم و به جاش مردم. مردن فقط نفس نکشیدن و از کار افتادن قلب نیست، مردن می‌تونه مرگ تمام آرزوهای باشه، مرگ تمام خاطرات و از نفس افتادن تمام امیدها و متوقف شدن نبض شاه‌رگ تمام زندگیت. و من تو این لحظه و تو همین نقطه مردم، بی این‌که قلبم از تپش بیفته و نفس‌هام متوقف بشه.

کسی جلوی پام زانو زد و هم‌زمان شد با اوج گرفتن صدایی از داخل یکی

از اتاق‌های خونه. اتاقی که ندیده هم می‌دونستم کدوم اتاقه.

— آخ! دارم آتیش می‌گیرم. اسما... اسمای مظلومم. کاش من جات می‌مردم! خدا، این تاوان کدوم گناهمه؟ بد کردم زیر پر و بال به بچه‌ی یتیم و بی‌پناه رو گرفتم؟ خدا انصافت کجا بود؟ کجا بود وقتی داشتن اسمام رو خاک می‌کردن. خـدا! الهی به خاک بشینی! الهی خیر نبینی! الهی داغ عزیز ببینی تا بفهمی چه آتیشی انداختی به جونم! آخ، جیگرم داره می‌سوزه. اسما...

و همین. همین کافی بود برای باور کردن نبودن اسما، برای باور کردن حقیقت محض تمام کابوس‌هام. و تموم شد. این نقطه سرخط تمام خوش‌خیالی‌هام بود. دستی روی گوش‌هام قرار گرفت و نگذاشت بیش‌ازاین بشنوم و بشکنم و دم نزنم. چشم باز کردم که نگاهم تو دام پریغض نگاه امان افتاد. خیسی مژه‌های به‌هم‌چسبیده‌ش قرمزی نگاهش رو قاب گرفته بود و درد می‌شد روی دردهای بی‌پایانم. کمی که گذشت، فشار دست‌هاش روی گوش‌هام کم‌تر و نگرانی صدای خش‌دار و زمزمه‌وارش چگال شد و روی تمام وجودم وزن انداخت:

— چرا با عماد نرفتی؟

با رگه‌هایی از زجر و زهر لب زدم:

— کجا برم؟ هر جا برم وضع همینه.

— لیج نکن ارغوان. بودنت این جا به صلاح نیست، نه حداقل تا چهلم. مرگ امان!

دست گذاشتنش روی نقطه ضعفم، ابروهایم رو به هم گره زد. عصبی شدم، رو گرفتم و بیش‌ازپیش بغض کردم. نمی‌خواستم امان رو هم از دست بدم. امان نیمه‌ی دیگه‌ی اسما بود، نیمه‌ی باقی‌مونده‌ی دلیل نفس‌های پردرد و رقت‌انگیزم. انگشت شستش نم چشم‌هام رو گرفت و بغض‌دار گفت:

— اخم نکن قربونت برم. خودت مجبورم می‌کنی.

لبهام لرزید. بالاخره لرزید. دستم رو شد و بالاخره رسوا شدم:
— امان؟

قطره اشکی آرام و بی صدا روی گونه‌ش سر خورد و روی دستم چکید.
دل‌م آتیش گرفت از غم صدای خودم و غوغای غریب اشک روی
گونه‌های سرد و بی‌رنگش.
— جون امان.

کلمات نرسیده به بغض بختک‌شده پشت لبهام ماسید و تمام
حرف‌های مهر و موم‌شده‌ی دل‌م رو به صلابه کشید:
— هیچی.

فهمید و محکم در آغوشم کشید و شونه‌هاش به ساز غم از دست دادن
اسما لرزید. هیچ وقت امان رو تو این حال و روز ندیده بودم. حق
داشت، نداشت؟ درد مهلکی بود شاهد خاک کردن تنها خواهرت باشی،
خواهری که نیمه‌ی دیگه‌ی وجودت بود.

حرفی برای دلداری نداشتم. کاری برای آرام کردنش نمی‌تونستم انجام
بدم، که این داغ هیچ وقت سرد نمی‌شد، فراموش نمی‌شد و از یاد
نمی‌رفت. هرچه هم که خاک سرد می‌بود، باز هم تا عمر داری این داغ
روی سینه‌ت، روی شونه‌ها و روی تمام زندگیت سنگینی می‌کرد.

تنها چیزی که تونستم بگم فقط یک جمله بود، یک اعتراف، یک راه
دررو برای گریز از تمام نفرین‌ها، یک دفاعیه برای محکوم نشدن و یک
اطمینان. اطمینانی که خودم هم ازش مطمئن نبودم و باورش نداشتم:
— تقصیر من نبود امان. ترمز انگار... انگار اصلاً کار نمی‌کرد. خودم
ترسیده بودم. کاش...

مکت کردم. سکوتش رو که دیدم، با صدایی موج‌دار ادامه دادم:

— کاش من جای اسما بودم!

به شدت فاصله گرفت و خشم نگاهش رو تو صورتم گردوند. اخم
مهمون پیشونیش شد و چشم‌های طوفانیش غوغا به پا کرد. اما قبل از

این‌که بتونه چیزی بگه، صدای عصبی مه‌لقا بیخ گوشمون لرزید:
— تو این جا چه کار می‌کنی؟

دل‌م هری پایین ریخت، نه از گره‌ی کور بین ابروهاش، که از مرور
خاطرات و گذشته. گذشته‌ای که برگشته بود و هنوز خستگی راه رو در
نکرده، تمام قد خودنمایی می‌کرد. به سختی و به کمک دیوار ایستادم و
منتظر موندم تا سنگینی تمام عقده و غم‌های روی دلش رو خالی کنه.
این زن به گردنم حق مادری داشت، مادری‌ای که مادر واقعی خودم در
حقم نکرده بود. پس به حرمت اون روزها، شدم کوتاه‌ترین دیوار برای
خالی کردن سنگینی تمام دردهای دلش. من کوتاه‌ترین دیوار این روزگار
بودم.

جلو اومد و پراز نفرت و شاید درد گفت:

— نشنیدی چی گفتم؟

امان شد سپر بالای من و مادرش رو صدا زد:

— مامان!

مه‌لقا اما عصبی امان رو کنار زد و تو یک قدم ایستاد:

— با توام، چرا برگشتی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. چیزی هم نداشتم که بگم. چی

می‌گفتم وقتی مسبب این داغ خودم بودم؟

— چه طور روت می‌شه، هان؟ چه طور روت می‌شه بعد از کشتن

جگرگوشه‌م پات رو تو این خونه بذاری؟

و باز هم منی که جز سرافکنندگی و شرمندگی، جوابی در برابر

مادرانه‌های پرسوز و گدازش برای دختر عزیز کرده‌ش نداشتم. سکوت‌م

انگار بیش‌تر از قبل عصبی‌ش کرد. به لباسم چنگ زد و فریاد

گوش‌خراشش روی سنگینی واژه‌های کز کرده کنج لبهام سایه انداخت:

— با توام، چرا خفه‌خون گرفتی؟ جواب منو بده. مگه نگفتم دیگه جایی

این جا نداری؟

دست‌های امان به دور حرص و غم بی‌کراں دست‌های مادرش حصار شد
و التماس می‌ونت‌های صدایش پلاسید:

— مامان تو رو خدا!

مه‌لقا دستش رو عصبی پس زد و خشم‌واژه‌هاش دامن‌گیرش شد:

— تو رو خدا چی؟ برای کی این‌جوری التماس می‌کنی؟ برای قاتل
خواهرت؟

و بعد دوباره به سمتم رو کرد و با نفرتی که نمی‌تونستم باور کنم گفت:

— چی بهش گفتی که این‌جوری خامش کردی، هان؟

امان دوباره مداخله کرد:

— ارغوان بی‌تقصیره مامان. داری بی‌گناه می‌بری پای چوبه‌ی دار.

ناخودآگاه چشم بستم از جیغ پردردی که تمام خونه رو لرزوند، سستی
تن من که جای خود داشت:

— تو از کجا می‌دونی؟ اون جا بودی؟

با تأخیر چشم باز کردم و دست خودم نبود که بی‌اراده، با این حرف مه‌لقا
نگاهم به سمت مصطفی کشیده شد. تکیده‌مردی که به دیوار تکیه داده
بود و خسته و بی‌رمق شاهد داد و فریادهای مه‌لقا بود. با سنگینی نگاهم
برگشت و نگاهم کرد. نگاهش پراز درد بود، پراز حسرت، پراز خستگی
و شاید هم پراز پشیمونی.

با صدای بلند امان نگاهم از نگاهش کنده شد:

— شما هم اون جا نبودین.

مه‌لقا نگاهم کرد، عصبی و پراز خشم. لب‌گزیدم. انگشت اشاره‌ی
لرزونش رو به سمت امان گرفت و با زجری عیان جیغ کشید:

— اسما بس نبود؟ بس نبود بی‌انصاف؟

— مامان!

بدون این‌که نگاه شرمنده و پراز پشیمونی و حرفم رو از مه‌لقا بگیرم،
توده‌ی سیمانی مرگ‌بار گلوم رو قورت دادم و خطاب به امان، با صدایی

آروم و خراشیده لب زدم:

— امان تو دخالت نکن.

مبهوت و شاکی تنها صدام زد:

— ارغوان!

و قبل از این‌که بتونم چیزی بگم، ضرب سیلی مه‌لقا روی گونه‌م نشست.
صورت‌م چرخید و من تمایلی به برگردوندنش نداشتم.

— یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه دور و بر امان ببینمت، روزگارت رو سیاه
می‌کنم. حالا هم برو گمشو از این جا، نمی‌خوام دیگه ببینمت.

سستی پای رفتنم رو که دید، مچ دستم رو محکم گرفت و به‌دنبال
خودش کشوند. بی‌هیچ حرفی، تنها با چشم‌هایی لبالب از اشک
به‌دنبالش کشیده شدم. شده بودم مرده‌ای متحرک، یک مجسمه و شاید
هم عروسک خیمه‌شب‌بازی بازی‌های ناتمام روزگار. نه چیزی می‌گفتم
و نه کاری می‌کردم، صمّ بکم. و درد جایی بود که خودم هم می‌دونستم
صدام، حرف‌هام، وجودم، حضورم و کلاً تمام من مه‌لقا رو، این مادر
داغ‌دیده رو عصبی‌تر و داغ‌دلش رو تازه‌تر می‌کرد و کاش می‌شد به
حرفش گوش داد و برای همیشه از جلوی چشم‌های نه‌تنها مه‌لقا، که
تمام این دنیا محو و گم‌و‌گور شد. خم به ابرو نیاوردم و هیچ‌چیز نگفتم تا
نشم نمک روی زخمش، تا بیش‌تر از این تتمه‌ی وجودم زیر این داغ دل
له نشه. و تقلاهای امان برای آروم کردن مه‌لقا بود که بدتر عصبیش
می‌کرد:

— مامان تو رو خدا، اونم به اندازه‌ی ما ناراحته. نمی‌بینی حالش رو؟

مه‌لقا اما بی‌توجه، در خونه رو با شدت باز کرد و محکم هلم داد:

— دیگه حق برگشتن به این خونه رو نداری. پات رو بذاری تو این خونه،
خون به پا می‌کنم. به جون اسمام با دست‌های خودم می‌کشم.

خاموش و بی‌صدا روی زمین آوار شدم و ساک و وسایلم کنار این آوار،
روی زمین پرت شد. صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم و بیش‌ازپیش

تو خودم جمع شدم. دلم، غرورم، همه‌ی وجودم شکست، همه‌چیز آلاً این بغض لعنتی. و اوج درد جایی بود که صدای مه‌لقا لحظه‌ای از تکرار اکووار تو گوش‌هام خسته نمی‌شد وقتی که هنوز هم قسم می‌خورد به جون اسمایی که دیگه جونی نداشت. لب زیرینم رو به دندون کشیدم و صدای ناله‌م رو تو دلم خفه کردم. خسته و له شده، به سختی از جا بلند شدم. با نگاهی پرآب به خون‌ی روبه‌رو خیره شدم. قطره‌ای از آسمون با هیاهوی غریب اشک روی گونه‌م هم‌آغوش شد. نگاه لبریزم به سمت حال و هوای بارونی آسمون سر خورد و دلم از پرتگاه یک خاطره‌ی قدیمی سقوط کرد. دردمند چشم بستم و نگاه به زیر انداختم. ناامید و با بغضی که وبال گلوی زخمیم شده بود، قدم‌های سستم رو کشوندم و نهایت غم این تراژدی، نگاهی بود که هرازگاهی به عقب برمی‌گشت به دنبال یک نگاه، یک صدا، یک آغوش و یک جمله: «نرو»

حالا کجا باید می‌رفتم؟ کجا رو داشتم که برم؟ کجا؟ جایی باید باشه که بتونم برم. باید باشه، اما نبود، هیچ‌جا نبود. با امیدیه‌ی به‌هیچ‌رسیده، هم‌چنان خوش‌خیالانه به پشت سرم نگاه کردم. در هم‌چنان بسته بود و سوسوی امید دلم برای همیشه خاموش شد و به سیاهی پیوست.

آهی کشیدم و هنوز سه قدم برنداشته بودم که تاب و قرارم به زوال کشیده شد و همون‌جا، تو سه‌قدمی درخونه، زیر ضربات سیلی بارونی که کم‌کم شدید و شدیدتر می‌شد روی زمین نشستم و پای سالم رو در آغوش کشیدم. پیشونی دردناکم رو به زانوهایم تکیه دادم و چشم بستم. حتی برای هق‌هق‌های بالا‌آمده تا پشت لب‌هام هم توانی نداشتم.

طولی نکشید که مشامم پر شد از بوی عطری آشنا که هم‌زمان شد با قطع بارش بارونی که صدایش هنوز به وضوح تو گوشم بود. سر بالا گرفتم که نگاهم تو دام قهوه‌ای‌های معطر به بوی سدرش افتاد. کتتش رو روی سرم چتر کرده بود، بدون کوچک‌ترین توجهی به خیس شدن خودش. لرزش لب‌هام تا مدّ صدام کشیده شد:

— عماد.

زهر تلخندی روی لب‌هایم بساط پهن کرد و صدایش برای باقی‌مونده‌ی خودداری‌هام لالایی شد:

— فکر کن من نیستم، مثل همیشه!

مثل همیشه، مثل همیشه‌ای که سنگ صبورم بود، مثل همیشه‌ای که در سکوت محض تنها تکیه‌گاهی می‌شد برای حال و هوای بارونی چشم‌هام. و چه حکمتی بود تو صدا و عمق نگاهش که «مثل همیشه» ای که گفت، مثل همیشه نبود؟! و من هرچه هم که خودم رو پشت نقاب ظاهریم می‌کشوندم، باز هم هرازگاهی دلم هوای یک شونه می‌کرد. شونه‌ای که سرم رو روش بذارم و خودم رو خالی کنم از هرچی بغض و عقده و خستگی. درست مثل امروز، امروزی که مثل همیشه این عماد بود که شونه‌ش می‌شد مأمّن هیاهوی اشک‌های غریبانه‌م. شونه‌ای که از جنس درد بود، هم برای من و هم برای عماد. و امروزی که عماد مثل همیشه بود و نبود.

چمدونم رو از صندوق عقب بیرون کشیدم و در صندوق رو بست. من اما هم‌چنان چسبیده به صندلی ماشین، به روبه‌رو خیره شده بودم. حتی تصور و خیال قدم گذاشتن به این خونه عذابم می‌داد، چه برسه به واقعیت. هوای این خونه مسموم بود انگار، مسموم به دم و بازدم کثیف مردی که چند سال پیش از این خونه فراریم داده بود، پر از ترس، پر از انزجار و پر از نفرت. شبونه و با پاهایی برهنه تو اوج چهارده‌سالگی‌هام فراریم داده بود، فراری بی‌صدا که فقط من دلیلش رو می‌دونستم و خودش و خدا.

اگر عماد و امان می‌فهمیدن که چرا از این خونه و آدم‌هایش بریده‌م، باز هم اصرار می‌کردن به این‌جا اومدنم؟ و وای از روزی که دست پنهون‌کاری‌های پر از دروغم رو می‌شد، وای از روزی که پرده از این راز

کثیف برداشته می شد و عماد و امان می فهمیدن. بی شک و مطمئناً خون به پا می شد، جهنمی محض و ویرانگر.

در ماشین باز شد و صدای عماد خاطرات اون روزها رو برای لحظه ای از ذهنم دور کرد، فراموش اما... نه.

— چرا پیاده نمی شی؟

نگاهش کردم. مچ دستم رو گرفت و کشید. من اما هم چنان مصر بودم برای دخیل بستن به این صندلی و دست خودم نبود که پای رفتنم به اون خونه سست شده بود. مچ دستم رو از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم و پرترس صدایش زدم:

— عماد!

نفس کلافه ش به بیرون خزید و صدایش تازیر گوشم نجوا کشید:

— ارغوان، به خدا این جا بودندت به صلاح خودته. نه من و نه امان به بدت راضی نیستیم.

اون از کجا می دونست که این جا بودنم به صلاح خودمه؟ از کجا این قدر مطمئن بود که به خاطرش قسم هم می خورد؟

— عماد!

پرحرص دستی به تهریشش کشید و از بین دندون های به هم فشرده ش، بی طاقت لب زد:

— ای این عماد بمیره، همه تون راحت شید.

جایی برای دلخوری نبود. حق داشت. حتی خودم هم از این من بهانه گیر و لجباز عاصی شده بودم. مکثی کرد. نفس عمیقی کشید و جلوی در ماشین زانو زد. دست هاش پیچکی شد به دور لرزش دست هام. خیره به قفل دست هامون، با صدای خش دار و لحن پرمهری که با حرص چند ثانیه پیشش منافات داشت گفت:

— جون دلم؟ چرا بی تابی می کنی بلای جون؟

لفظ بلای جونی که گاهی به ریش نداشته م می بست، بغضی عجیب

مهمون گلوم کرد.

— عماد آخرش چی؟

— آخر چی؟

نگاهم رو بین تپله های قهوه ای رنگش گردوندم:

— آخر این راه، این ماجرا.

— قصه نباف. برو سر اصل مطلب. دردت چیه؟

تردید میون لحنم این پا و اون پا کرد:

— من که نمی تونم تا ابد این جا بمونم.

— چرا نمی تونی؟ این جا خونه ی مادرته.

پوزخندی گوشه ی لب هام کز کرد. زیر لب تکرار کردم:

— مادرا! اون بیش تر از این که مادر من باشه، زن ایرجه، مادر محمد.

لبخند بی دلیل و نامفهومی تحویلیم داد و با لحنی اطمینان بخش گفت:

— تو چند سال این جا زندگی کردی، این چند روز هم تحمل کن تا یه

فکری بکنم. هوم؟

بغض روی لب هام لرزید. خفیف سری به طرفین تکون دادم و آروم

گفتم:

— تو هیچی نمی دونی عماد.

اخمی مهمون پیشونیش شد و نگرانی تو صدایش دوید:

— منظورت چیه؟ چی رو نمی دونم؟ بگو تا منم بدونم.

نگاهم بین نگاهش تاب خورد و با مکثی طولانی، لاجون لب زدم:

— نمی تونم.

کلافه شده بود. حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد چی به من گذشته.

— ارغوان چرا این قدر بهانه می گیری؟

خاموشی لب های لرزونم رو به هم فشردم. چنگی بین موهای کوتاهش

زد و گفت:

— تو بگو من چه کار کنم. این جاکه نمی آیی، موندنت خونه ی آقا بزرگم که

صلاحیت نیست، کجا می‌مونه که بتونی و بخوای بری؟
سرم رو پایین انداختم و برای بار هزارم تو اون روز آرزوی مرگ کردم:
— کاش من جای اسما بودم!

آهی کشید. چرخید و روی زمین نشست و به ماشین تکیه داد. یک پاش
رو خم کرد و دستش رو روی زانوش گذاشت و غمی مفراط خم به
کلامش آورد:

— زندگی من و تو عجیب شبیه همه.
استفهام نگاهم رو به نیم‌رخش دوختم. کج‌خند زهرمانندی مهمون
لب‌هاش شد. ادامه داد:

— هر دو مون هر روز آرزوی مرگ می‌کنیم، اما مرگ هم از مون دوری
می‌کنه. خیلی تلخه، مگه نه؟ که حتی مرگ هم برای مردمه.

دیوونگی بود تو اون شرایط لبخند زدن، اما لبخند بی‌اراده روی لب‌هام
لنگر انداخت، لبخندی به تلخی زهر کجی لب‌های مرد شکسته‌ی کنارم.
هر کس دیگه‌ای جای عماد بود، قطاری از دل‌داری‌های کلیشه‌ای و
جملات آبکی به ریشم می‌بست، اما عماد فرق داشت با همه، و عجیب
شبیه من بود. گاهی تعجب می‌کردم از عماد، عمادی که هم خون مردی
بود که محکوم کرد به ترس و انزجاری همیشگی و بی‌پایان. این همه
نزدیکی و رابطه‌ی خونی و این همه تفاوت؟! و گاهی هم می‌ترسیدم از
این خون و این رابطه!

با تأخیری طولانی سرش رو سمت چرخوند و میچ خیرگی نگاهم رو
گرفت:

— اگر مشکلات شهره‌ست، می‌خوای تو بری بالا و من پیام پایین؟

یک تای ابروم بالا پرید:

— مگه همیشه از شهره فراری نبودی؟ مگه نمی‌گفتی باهاش نمی‌سازی؟
لبخندش رو بی‌منت نارم کرد و با لحنی شیرین که تو اون وانفسا
می‌تونست نوش دارویی باشه حتی بعد از مرگ گفت:

— به‌خاطر تو می‌سازم. نسازم چه کار کنم؟

نگاه تارم صورتش رو آروم‌آروم قدم زد. حسی که تو نگاهش می‌رقصید،
و ادارم می‌کرد به فرار کردن از نگاهش، از رقص برق چشم‌هاش و از
حرف‌های تلنبار شده پشت اون تپله‌های قهوه‌ای. دروغ بود اگر می‌گفتم
دوستش ندارم. حمایت‌هاش رو دوست داشتم، اما نه اون دوست
داشتنی که با نگاهش ازم می‌خواست. نمی‌تونستم مالک تمام حامی
بودن‌هاش باشم، نه به‌خاطر غرورم، که فقط و فقط به‌خاطر خودش.
اعتراف تلخی بود، اما عماد با من حیف می‌شد. نمی‌خواستم بیش‌تر از
این درگیرم بشه، درگیر عشق احمقانه‌ی قلبم. و نمی‌خواستم با من و
همراه من به قعر بی‌رحمی‌های مرداب‌وار این دنیا کشیده بشه. عماد
زیادی خوب بود، خیلی خیلی زیاد، اون قدر زیاد که وقتی کنارش بودم،
با تمام وجودم حس می‌کردم این زیادی بودن رو، سر بودن و بالاتر بودن
رو. و من به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم برای این‌که هم‌قد دنیا و غم‌هام بشه،
بیش‌تر از این خودش رو پایین بکشه. نگاهم رو از جایی که چند لحظه پیش
نشسته بود گرفتم و قبل از این‌که کلید رو توی قفل در بندازه، دوباره
صداش زدم:

— عماد.

برگشت و انتظار نگاهش بی‌هیچ حرفی روی صورتم این‌با و اون‌پا کرد.
با خستگی مفراطی گفتم:

— فقط فعلاً شهره و محمد نفهمن او مدهم این جا.

سرم رو روی شونه‌م خم کردم و ادامه دادم:

— باشه؟

کمی تو سکوت نگاهم کرد. گذر انحنای محوی به لب‌هاش افتاد:

— می‌تونم نه بگم؟

لب‌هام رو به هم فشردم. پشیمون شدم، نباید می‌اومدم. از اون مرد
منفور ترسناک‌تر، بازی با احساسات عماد بود. موندنم کنارش بدترین

ظلم بود در حق خودش و کاش این رو می فهمید. دسته‌ی چمدون میون دستم مشت شد. خواستم برم، فرار کنم، اما فهمید. دستش رو روی دستم گذاشت و در جواب نیم قدمی که به عقب برداشته بودم، تنها گفت: — من می‌آرمش.

چمدون رو ازم گرفت و نگاهش دور شد، نگاهی که پر بود از دلخوری حرف‌های نگفته. لب گزیدم و دنبالش آرام و بی سروصدا پا به داخل خونه‌ای گذاشتم که توش نفس کشیدن هم کفاره می‌خواست. پاهام لرزید، تمام وجودم لرزید، خاطره‌ها همه جلوی چشم‌های بسته‌م به صف کشیده شدن و یکی یکی از هم سبقت گرفتن. صدای جروبحث‌ها تو گوشم جون گرفت، صحنه‌ها. همه چیز انگار واقعی بود، تازه بود، درد داشت، حس می‌شد. انگار نه انگار که چند سال از اون روزها گذشته. انگار که دوباره برگشته بودم به عقب و دوباره و دوباره همه چیز رو از نو تجربه می‌کردم، زخم‌ها، دردها، بغض گلو فشرده‌م و از همه بدتر، صدای حضور یک مرد، مردی که بوی گناه می‌داد. چهارده سالگی‌های نابود شده...

دستی روی شونه‌م قرار گرفت. از ترس پریدم و چشم‌هام رو سریع باز کردم:

— خوبی؟

یک قدم عقب رفتم و بی‌نفس و با چشم‌هایی وقزده، تنها نگاهش کردم. ترسید. نگران شد. فاصله‌ها رو پر کرد و دلواپس صدام زد:

— ارغوان؟

نگاهش کردم. بی‌اراده یک قدم دیگه به عقب برداشتم که عجز، نت‌های صدایش رو به یغما برد:

— می‌خوای برگردیم؟

نگاهم عاجزتر از خودش، بین تپله‌های قهوه‌ایش تاب خورد. حرف نگاهم رو فهمید. دستی تو موهاش کشید و گفت:

— آخه کجا برگردونمت؟ کجا ببرمت؟

سکوت‌م رو که دید ادامه داد:

— بگم امان بیاد؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. لب زیرینم رو به دندان کشیدم و مردد به خونه‌ی دو طبقه‌ی روبه‌روم خیره شدم که جلوی دیدم قرار گرفت، دستش زیر چونه‌م نشست و سرم رو بالا آورد. نگاهش آونگ نگاهم شد، پراز شک و تردید. من اما فرار کردم. گذاشت و با جمله‌ش تنم رو به لرزه انداخت:

— چی تو این خونه‌ی لعنتی اتفاق افتاده که من ازش بی‌خبرم، اما تو رو به این حال و روز انداخته؟

آب دهنم رو مضطرب بلعیدم و بی‌اراده به مانتوم چنگ زدم. نگاهم رو گرفتم که پای تحکم به صدایش باز شد:

— ارغوان به من نگاه کن!

نگاهم با تأخیر به سمت نگاهش برگشت. سعی کردم کتمان کنم، اما حسی از درون فریاد می‌زد که بی‌فایده‌ست، بیخودی تلاش نکن، عماد کسی نیست که راحت بتونی بهش دروغ بگی و اون نفهمه.

— چیزی نشده، فقط یه کم ... یه کم حالم خوب نیست. خسته‌ام عماد، درکم کن. اسما برای من فقط عمه نبود. اسما و امان ...

دستی زیر چشمم کشیدم و با لرزشی ناگریز ادامه دادم:

— اون دو تا همه‌ی دنیای منن.

دستم رو پایین کشیدم و ناامید لب زدم:

— کاش می‌شد چشم بست و دیگه باز نکرد.

و سعی کردم ترس و اضطراب خفته پشت نگاه و حرف‌هام رو از نگاهش دور کنم، اما فشار ناخن‌هام تو کف دستم چیزی نبود که بشه انکارش کرد. ظن نگاهش گریز مردمک‌هام رو کاوید. باور نکرد و من این رو با تمام وجودم فهمیدم. نگاهش به سمت دست‌هام کشیده شد.

بی محابا مشت دستم رو باز کردم، اما فهمیدم. یادم رفته بود برایش کف دستم. یادم رفته بود تاچه حد برایش قابل پیش بینی ام. دستم رو گرفت و بالا آورد. پوزخند تلخش به تار و پود جای فرورفتگی ناخن هام ریخته شد و سوار بر کلماتش روی تارهای صوتیش لرزید:

— بلد نیستی دروغ بگی ارغوان، نه حداقل به منی که باهام بزرگ شدی. دستم رو کشیدم و چه بیجانانه با وجود رو شدن دستم، خواستم هم چنان انکار کنم:

— دلیل بیار برای این که بخوام بهت دروغ بگم.

— من خرنیستم ارغوان، می فهمم. همه چیز رو با یه نگاه تو صورتت می فهمم، ترست رو، نگرانیت رو، غم و غصه ت رو، درد و پریشونیت رو. فقط کافیست تو چشم هات نگاه کنم.

سربه زیر شدم. دوباره فشاری به چونه ام وارد کرد و سرم رو بالا آورد و آرام نجوا کرد:

— نمی خوام بگی چی شده؟

نگاهم رو از صیاد نگاهش فراری دادم و آرام لب زدم:

— نپرس عماد. دونستنش به نفع هیچ کس نیست.

خشم و غضب ذره ذره بالا کشیده شد و نت به نت صدای دورگهش رو بلعید و شاید هم کمی ترس نامحسوس، ترس از فکرهای خوره واری که زاده می هراسی بود که سوزش تلخ نگاهم مدام نهیب می زد:

— پس یه چیزی شده!

نه، نباید می فهمید. عماد نباید می فهمید که اگر می فهمید، قیامت به پا می شد. رگ پیشونیش برجسته و اخم هم نشینش شده بود. فکش رو به هم می فشرد و صورتش به سرخی می زد و من این عماد رو نمی شناختم. عمادی که هرم نفس های یکی درمیونش تا حوالی صورتم شعله می کشید. ترسیدم از این عمادی که نمی شناختم و از فکری که تو سرش می چرخید. عماد نباید به خاطر من پلی رو پشت سرش خراب

می کرد. نباید به خاطر من دست به کاری می زد که تهش برایش چیزی جز پشیمونی نمی موند. نباید به خاطر من بعدها حسرت می خورد. نباید درگیرم می شد، نباید! من ارزشش رو نداشتم. من ارزش هیچ کاری و هیچ چیزی رو نداشتم. به خدا که نداشتم و دنیا این حقیقت رو بارها و بارها، پتک وار تو فرق سرم کوبیده بود، بی رحمانه و ظالمانه.

صدام از تلاطم بختک اسیر شده پشت لب هام موج برداشت:

— عماد، ببین من رو. عماد؟

نگاهش تار و پود نگاهم رو رج زد، دقیق و عمیق، انگار که با نگاهش تمامم رو زیر و رو می کرد. سعی کردم ترس و اضطرابم رو میون چین و شکن صدام پنهون کنم:

— عماد هیچ اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام به خاطرش این جور خودت رو عذاب بدی. به خدا دارم حقیقت رو می گم.

و چه قدر راحت قسم دروغ خوردم، اون هم به خدا! عذاب وجدان مثل سیمانی سنگی بیخ گلوم رو گرفت و چنگ زد به راه نفسم. لب گزیدم. باور نکرد. چه غریبانه قسم به خدا ورد زبون همه شده بود، جوری که هیچ کس باورش نمی کرد. خدا، می شه از این دنیای پر از بی رحمی رو بگیری؟ دنیا چیز قشنگی برای تماشا نداره.

— بگو به جون عماد.

صدا گم شد. کلمات از تارهای صوتی و تکاپوی لب هام گریختن. چه صبوری داری خدا! بی رحم تر از این دنیا، آدم هایه که خلق کردی. کلافگی دست هام روی پیشونیم نبض گرفت و پیچیده تو هاله ای از التماس، لابه لای زیر و بم صدام دل دل زد:

— خواهش می کنم عماد، تمومش کن! داری عذابم می دی.

بهت به آنی محاط تنش شد. تا حالا هیچ وقت این جور باهانش حرف نزده بودم. هیچ وقت عماد باعث عذابم نشده بود. بیش تر مرهم دردهام بود، سنگ صبورم. انصاف نبود، حقش نبود این جور از سر باز کردن و

نبود که ماشین شده بود مثل یک بمب ساعتی تو لحظه‌های آخر انفجارش. برام مهم نبود فریادهای عصبی دو مردی که دقیقاً وسط بی‌مجال‌ی ثانیه‌ها می‌نشست، ثانیه‌هایی که نفس بود برای دخترکی که خاموشی صدا و هراس جیغ‌هاش خشت‌به‌خشت روی سرم آوار می‌شد. هیچ چیز تو اون لحظه مهم نبود جز نجات اسما. اسمای من نباید می‌مرد، نباید می‌رفت، نباید تنهام می‌گذاشت، نباید. آخ رفیق نیمه‌راه من!

— ولم کنین، بذارین برم!

گوش شنوایی که برای تلاش‌ها پیدا نکردم، با تمام وجودم جیغ زدم:

— ولم کنین!

دست‌های عماد لحظه‌ای رهام کرد. جلوم قرار گرفت و دست‌هاش برای بازو هام حصار شد. تکونی به دنیادنیای بهت تن سیرشده‌م داد تا شاید دیواری بشه جلوی نگاهی که حتی یکدم هم از شعله‌هایی که لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شدن جنب نمی‌خورد. اما بی‌فایده بود. فریاد کشید، داد زد، عربده کشید، هیچ‌کدومشون اما لحظه‌ای خم به ابروم نیاورد، ذره‌ای پشیمونم نکرد و ذره‌ای پای رفتنم رو سست نکرد. باید می‌رفتم، باید اسما رو نجات می‌دادم:

— الآن منفجر می‌شه، چرا نمی‌فهمی؟

هنوز نگاهم به آتیشی بود که مدام در حال شعله کشیدن بود. بی‌قراری صدام اسپند روی آتیش شد:

— هنوز که منفجر نشده، هنوز وقت داریم.

هم‌نوایی خشم و وحشت فریاد بلندش سر به فلک کشید:

— ارغوان چرا نمی‌فهمی؟ می‌میری، می‌فهمی؟ می‌میری.

«می‌میری» آخرش اون قدر بلند بود که بالاخره تونست نگاه قفل شده‌م رو از ماشین بکنه و به دریای خون نگاهش گره بزنه، من اما تونی‌نی نگاهش اسمایی رو می‌دیدم که نفس‌به‌نفس به مرگ نزدیک‌تر می‌شد.

من چه قدر در حق این مرد بی‌انصاف بودم. عماد اما نرنجید، دلخور هم نشد، تنها خشمی لجباز تو نگاهش با تمام قوا قد علم کرد. دست توی جیب شلوارش فرو برد و بی‌این‌که رو بگیره، یک قدم به عقب برداشت و از بین دندون‌های به‌هم‌فشرده‌ش گفت:

— باشه، تو نگو، من اما بالاخره می‌فهمم اون شب چی تو رو از این خونه فراری داد.

ملامت نگاه لبالب از اشکم خیره‌ی قهوه‌ای‌های نگاهش شد. با صدایی نخراشیده نجوا کردم:

— ندونستن بعضی چیزها خیلی بهتر از ندونستنشونه عماد! دوندستنشون درد داره، زجر داره و عذاب و اشک.

نگاهش بین نگاهم تاب خورد. یک قدم دیگه عقب رفت و فراز و فرود صداش، ترسی روبه‌فزون رو از تمامم گذر داد:

— می‌دونم. چون می‌دونم، می‌خوام بفهمم. نمی‌خوام تنهایی به دوش بکشی این درد رو، زجر رو و عذاب و اشک رو.

برای رهایی، مثل پرنده‌ی قفسی به‌جنون‌رسیده هر کاری می‌کردم. بغض‌ها و ترس‌ها رو جیغ می‌شدم، ثمری اما نداشت. دو نفر بازو هام رو محکم گرفته بودن و نمی‌گذاشتن حتی یک قدم جلو برم. اسمای من تو ماشین بود، اما نمی‌تونستم نجاتش بدم. برای فغان‌های پردردم گوش شنوایی نبود، برای نکاپوهای زجر مندم. تمام عجزم به‌آنی روی حنجره‌م سایه انداخت و مثل گرگی زخمی گلوی دردناکم رو درید:

— اسم—! ولم کن، اسم—...

ماشین چپ کرده بود. هر آن امکان انفجارش بود، اما هنوز می‌شد نجاتش داد، هنوز می‌شد رفت و از ماشین بیرونش کشید، هنوز می‌شد نفس‌هاش رو نجات داد، تنم اما تو قفسی از جنس دست‌های دو مرد حبس شده بود. تمام وجود پر از درد اسما رو فریاد می‌زد. برام مهم

هراس به آنی حجم گرفت، چگال شد، تو تمام رگ و پی بدنم رسوخ کرد و تا دست‌هام شعله کشید و شد تاب و توانی برای کنار زدن زندان تن مرد روبه‌روم و پرنده‌ی قفسی تنم، پروبال‌شکسته به سمت ماشین پرواز کرد، درحالی‌که تنها یک جمله رو زیر لب تکرار می‌کردم:

— خدایا اسما نه. من بمی‌رم ولی اسما نه. اسما نه، خواهش می‌کنم اسما نه!

نیمه‌های راه اما وحشت صدای آشنای یک مرد تمامم رو لرزوند:
— ارغوان.

و من تنها چیزی که حس کردم، کشیده شدنم به عقب بود. ترس دست‌های عماد به دور دستم پیچیده بود و قدم‌هاش با تمام توان می‌دوید و گویی تن من مثل مترسکی بی حرکت میون گندم‌زار پروحشت این مرد به شدت کشیده می‌شد که در یک‌آن، حوالی بهت من و هراس سربه‌فلک‌کشیده‌ی عماد، صدای گوش‌خراش و حشتناکی رعب فضا رو از خودگذر داد. به جلو پرت شدم. درد تمامم رو به آغوش کشید و بندبند تنم به یک‌باره سوخت و تمام ذهنم پر شد از اسمایی که داخل ماشین بود، موند و سوخت. فریاد دردآلودی که پرده‌ی گوشم رو لرزوند و گلوم رو خراشید، نه از درد خودم، که از درد از دست دادن اسمایی که تن کوچک و دوست‌داشتنیش با آتیش هم‌آغوش شد.

درد نگاه وق‌زده و هراسیده‌م به شدت باز و مات سقف اتاق شد. نفس جایی میون کوبش بی‌امان قلبی که انگار تو حلقم می‌تپید اسیر و تمام تن زخمیم از عرق خیس شده بود. به سختی خودم رو کمی بالا کشیدم و دم عمیقی گرفتم، اما برای عطش ریه‌هام هوایی نبود. نهایت نادیدنی برزخ اون شب، روی پلک‌های بازم لغزید. مشت‌م رو چند بار پی‌درپی روی حجم درد قفسه‌ی سینه‌م کوبیدم، اما نه می‌ایستاد و نه آرام می‌گرفت، بدپيله! سوزش پاهام روی سرمای زمین سرید و طول و عرض اتاق رو وجب کرد. آرام که نشدم، کوره‌ی تنم رو به خنکای باد

اوایل پاییز سپردم و به سمت حیاط پاکشیدم. قدم سوم به چهارم نرسیده اما، سایه‌ی هیبت مردونه‌ای پای ترس رو به تتمه‌ی تاب و فرارم باز کرد. نیم قدم به عقب برداشتم. اما چشم‌های ریزشده‌م که کمی به تاریکی عادت کرد، تو اون نور کمی که از چراغ‌های کوچه به داخل سرک می‌کشید، نیم‌رخ آشنای عماد قاب نگاهم شد. نفس از بین لب‌هام بیرون خزید و قدم‌هام به سمتش کشیده شد، سست و با آوای کش‌کش کشیده شدن کفش‌هام روی کف موزاییکی حیاط. نگاه از پس دود غلیظ سیگارش به سمتم سر خورد. کنارش نشستم که با صدای خش‌داری پرسید:

— چرا بیداری؟

چونم رو بند دست‌هام کردم و با لحن خودش گفتم:

— خودت چی؟

گوشه‌ی ابروش رو خاروند و ناامیدی صدایش بیخ گوشم لنگر انداخت:
— برای من این چیز تازه‌ای نیست.

تلخی آهم رو بلعیدم و لب زدم:

— منم.

بعد از مدتی سکوت دوباره پرسید:

— تنهایی نمی‌ترسی که؟

بی‌پرده جواب دادم:

— از تنهایی نمی‌ترسم، اما از تنهایی شب‌ها رو صبح کردن، چرا.

سنگینی نگاهش از روی صورت‌م برداشته شد. پک عمیقی به سیگارش زد و مات سوسوی کم‌جون ستاره‌های شب زمزمه کرد:

— ستاره‌ها رو می‌بینی؟

نگاهم رو از نیم‌رخش کندم و به تنها زیبایی شب خیره شدم.

— اوهوم.

— دوشون داری؟

به بی ربطی سؤال دهن‌کجی کردم. بی حال خندید و من بی حال تر جواب دادم:

— می شه دوست نداشت؟

— پس چرا از شب‌ها می ترسی؟ اون‌ها برای آرامش تو چشمک می زنن. کمی به چشمک دل‌فریب ستاره‌ها خیره شدم. شب‌ها اما بی رحم بودن، به‌آنی وزن می شدن، پا روی گلوت می گذاشتن و روی تمام بی‌کسی و تنهایی هات سنگین می شدن و این بی‌رحمی با هیچ چیز تاخت زده نمی شد، حتی سوسوی ستاره‌ها. پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد:

— شعار بود، یک شعار پوچ و تو خالی.

لبخند بی صدایی زد و گفت:

— تو هم فهمیدی؟

گیجی نگاهم به سمت نگاهش غلتید و حسرت صدایش تو گوشم زنگ خورد:

— جمله‌ای بود که همیشه مادرم بهم می‌گفت. دلم برای شنیدنش تنگ شده بود، حتی اگر... از زبون خودم باشه.

زهرخندی واج‌به‌واج واژه‌هام رو هجی کرد:

— خوبه حداقل تو خاطره‌های خوشی از مادرت داری.

یک عمیقی به سیگارش زد و مدتی سکوت کرد. دوباره یاد مادرش، مهر خاموشی شد روی لب‌هاش و حرص و عصبانیتی کهنه، نفس‌هاش رو بوید. ناگهانی و مصنوعی بحث رو عوض کرد:

— بالا کم و کسری نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و دل دادم به دل فراری از بحث چند لحظه پیشش. آرام زمزمه کردم:

— نه همه چی خوبه. تو؟

تلخند عمیقی روی لب‌هاش بساط پهن کرد و نت‌های صدایش رو هورت کشید:

— می‌سازیم. نه فقط با این، که با همه‌ی سازهای ناکوک دنیا.

برای دل‌داری دادنش، حقارت کمر واج‌ها، واژه‌ها و جملات رو خم کرد. پس سکوت کردم، اون قدر که مطمئن بشم یاد مادرش آرام‌آرام لابه‌لای خم رویه‌افول ابروهاش رسوب کرد. پک دیگه‌ای به سیگار زد و با صدای خش‌داری گفت:

— فردا رو بیا پایین پیش شهره، تنها نمون.

انتظار نگاهم بی هیچ حرفی پیچ و خم صورتش رو قدم زد. آخرین پک سیگارش رو هم زد و ادامه داد:

— فردا باید برم مأموریت. زود برمی‌گردم، اما تو تنها نمون.

ترس و وحشتی موزی روی لایه‌های مغزم لغزید و کوبش‌هاش قلبم رو فلج کرد. بختک پشت لب‌هام رو بلعیدم و با چهره‌ای مچاله لب زدم:

— تنهایی راحت‌ترم.

— به محمد می‌گم صبح بیدار دنبالت.

— عماد نیازی نیست. می‌خوام یه کم تنها باشم.

عماد اما گوش شنوایی برای حرف‌هام نداشت انگار. خاکستر سرخ ته سیگارش زیر پاهاش خاموش شد و لجبازی صدایش از هم‌نشینی دلم پر زد و رفت:

— برو تو، هوا سرده.

و رفت. رفت و من رو تو دنیایی از ترس و وحشت تنها گذاشت. مردی که بی توجه به هراس نگاهم قدم‌به‌قدم دور می‌شد، عماد نبود بی‌شک، که تنها یک نگاه کافی بود برای ورق زدن کتاب باز نگاهم و این مرد اما عماد همیشه نبود. چیزی دست‌هاش رو گرفته و از عماد همیشه فاصله‌ش داده بود انگار.

نگاهم به سمت آخرین نفس‌های ماه کشیده شد. کاش هیچ وقت این شب صبح نمی‌شد.

تمام شب رو قدم زدم، طول و عرض اتاق رو و تلخی خاطرات گذشته رو. لحظه‌ای خواب روی سوزش پلک‌های خسته‌م نلغزید. فقط ترسیدم، لرزیدم و بوی عطر منجرکننده‌ی گنداب گذشته رو مدام به ریه کشیدم و عجیب چمدون روی زمین گذاشته‌ش بهم دهن‌کجی می‌کرد. اون روز هم عماد نبود. دلم شور می‌زد. خیرگی نگاه‌های ایرج، دم‌به‌دم سایه‌ی نگاهم می‌شد و من تو اون شب جهنمی، تنها کسی که می‌تونستم از نگاه‌های پدرش بهش پناه ببرم رو نداشتم و چه مظلومانه از دست پدر به پسر پناه می‌بردم. ده سال گذشته بود و حالا بعد از ده سال، گذشته دوباره برگشته بود و در برابر فراموشی‌های ده‌ساله‌م قد علم می‌کرد، با پوزخندی کز کرده کنج لب.

دم‌مای صبح بود که برای فرار از فضای خفه‌ی اتاق به بالکن پناه بردم. شونه‌ی چپم رو به دیوار تکیه دادم و دست‌به‌سینه به حیاط خیره شدم. عماد رو دیدم که در حال جا دادن و سایلش تو صندوق عقب ماشین بود. در صندوق عقب رو که بست، نگاهش بالا خزید و میج خیرگی نگاهم رو گرفت. لبخند زد و درد از لبخندی که روی لب‌هام نشست تیر کشید. انتظار نگاهش که ناکام شد، ابروهایش پایین سریدن. موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و طولی نکشید که صدای ضعیف زنگ موبایل، تاریکی مسکوت اتاق رو شکافت. نگاهم رو به عقب کشوندم و به روشنایی صفحه‌ی موبایل خیره شدم. ندیده‌م می‌دونستم پشت خط عماده. توجهی نکردم و نگاهم رو برگردوندم. دلخور بودم یا وحشت‌زده؟ شاید هم خسته، اون قدر که تسلیم بازی دنیا بشم، اون قدر که آغوشم رو برای گذشته باز کنم. چه فرق داشت مرده چند بار بمیره؟ به گوشیش اشاره کرد و من تنها نگاهش کردم. گره‌ی کور ابروهایش رو حتی از این فاصله هم می‌تونستم ببینم. بی‌توجهیم رو که دید، تماس رو قطع کرد و به سمت خونه قدم برداشت. قدم اول به دوم نرسیده بود که صدای زنگ موبایلش تا این جا هم رسید:

— الو؟

انحنای خط ابروهایش عمق گرفت و نگاهش اول به سمت ساعت میچیش و بعد با تأخیر به سمت من کشیده شد. نگرانی تو نگاهش این‌پا و اون‌پا کرد و من برای لمس حرف نگاهش نیاز به نزدیکی نداشتم، که من خط‌به‌خط چهره‌ی این مرد رو از بر بودم. تنها یک چین صورتش کافی بود برای جون گرفتن کلمات و معناها و من اما به جای نگرانی، حضورش رو می‌خواستم برای شب‌هایی که این جا بودم. مثل امروز روی اون پله بشینیم، اون سیگار بکشه و من با هر پکش دنیادنیای تنهایی‌هام رو دود کنم. شب‌هایی که این جا بودم صبح نمی‌شدن. صدای ضعیفش که به گوش رسید، سیاهی شب برای دلم تنگ‌تر و تاریک‌تر شد:

— باشه، الان خودم رو می‌رسونم.

و بعد قدم‌هایی که پشت کردن به تمنای نگاهم. شاید مشکل از شبی بود که روی تمام سایه انداخته بود، وگرنه عماد مرد پشت کردن به التماس نگاه من نبود و عماد امروز عجیب عماد نبود و با هر قدمی که فاصله می‌گرفت، قلبم از بلندای تنهایی‌ای که قدم‌به‌قدم نزدیک‌ترم می‌شد سقوط می‌کرد. نگاهم که از تصویر عماد خالی شد، خواستم از بالکن خارج بشم که نگاهم به نگاه مردی گره خورد که تمام تاریکی و سیاهی‌های دنیا رو مهمون قلبم می‌کرد. ترس تلخی به تار و پود تنم ریخته شد و من پر شدم از نفرت و انزجار. ازم دور بود، خیلی دور، صدای نفس‌هایش اما از فاصله‌ای نزدیک تو گوشم طنین می‌انداخت و عطر حضور نحسش عطش ریه‌هام رو از هوا خالی می‌کرد. سریع رو گرفتم و لرزش تنم رو به دنبال سیرشدگی قدم‌های پردردم داخل اتاق کشوندم. به در تکیه زدم و دستم رو روی گلویم گذاشتم. با این‌که در بسته بود، باز هم می‌تونستم سنگینی ناپاکی نگاهش رو حس کنم. نباید این جا می‌اومدم، نباید می‌موندم. باید کاری می‌کردم. باید جایی برای